

یک

کلمات.

من در محاصره‌ی هزاران کلمه‌ام. شاید هم میلیون‌ها.

کلیسای جامع. مایونز. انار.

می‌سی‌سی‌پی. نئوپولیتن. کرگدن.

ابریشمی. ترسناک. رنگین‌کمان.

غلغلک. عطسه. آرزو. نگرانی.

کلمات همیشه مثل دانه‌های برف دورم چرخیده‌اند؛ ظریف

و متفاوت از هم، و بدون اینکه بتوانم لمسشان کنم کف دستم

آب شده‌اند.

جایی در درونم، کلمه‌ها روی هم جمع می‌شوند و یک

توده‌ی بزرگ می‌سازند.

قله‌هایی از عبارتها و جمله‌ها و کلمات ربطی. حاضر جوابی‌ها.
جوک‌ها. آوازهای عاشقانه.

از همان بچگی، یعنی سه‌چهار ماهگی‌ام، کلمات برایم مانند هدیه‌هایی مایع و شیرین بودند و من آنها را مثل لیموناد سر می‌کشیدم. مزه‌مزه می‌کردم. آنها به فکرها و حس‌های درهم و برهم من نظم می‌بخشیدند. وقتی پدر و مادرم حرف می‌زدند انگار پتوی گرمی دورم پیچیده می‌شد. آنها حرف می‌زدند و از زمین و زمان می‌گفتند. کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه به کار می‌بردند. بابا برایم آواز می‌خواند. مامان قدرتش را توی گوشم نجوا می‌کرد. هر کلمه‌ای را که می‌گفتند یا در مورد من به کار می‌بردند،

جذب می‌کردم و به خاطر می‌سپردم. تمامشان را.

خودم هم نمی‌دانم چطور کل آن پیچیدگی کلمات و قواعد دستوری توی ذهنم شکل گرفت، فقط می‌دانم این اتفاق خودبه‌خود و به‌سرعت رخ داد. دو ساله که بودم، تمام خاطراتم "کلمه" داشتند. کلمه‌هایی معنادار.

اما فقط توی ذهنم.

من هرگز، حتی یک کلمه حرف نزده‌ام. من تقریباً یازده ساله‌ام.

دو

من نمی‌توانم حرف بزنم. نمی‌توانم راه بروم. نمی‌توانم
به تنهایی غذا بخورم یا بروم دستشویی. یک فاجعه‌ی به
تمام معنا!

بازوها و دست‌هایم مثل چوب خشکند اما می‌توانم کلیدهای
کنترل تلویزیون را فشار بدهم و به کمک دستگیره‌ای که به
چرخ‌های ویلچرم وصل است آن را جابه‌جا کنم. اگر یک
قاشق یا مداد دستم بگیرم محال است زمین نیفتد. تعادلم
مثل دندان‌های کج و کوله‌ی یک زیپ است. هامپتی دامپتی^۱

۱. Humpty Dumpty، شخصیتی تخم‌مرغ‌شکل در داستان‌های
کودکان آمریکایی.

روی تعادلش کنترل بیشتری دارد تا من. مردم وقتی مرا می‌بینند، به چشمشان دختری می‌آیم با موهای کوتاه تیره و فرفری که به یک ویلچر صورتی بسته شده. اتفاقاً ویلچر صورتی اصلاً بانمک نیست. رنگ صورتی چیزی را عوض نمی‌کند.

دختری را می‌بینند با چشم‌هایی میشی و کنجکاو؛ اما یکی از آنها تا حدی چپ است. سرش کمی لق می‌زند. آب دهانش گاهی شره می‌کند پایین.

به عنوان دختری ده و نیم ساله خیلی ریزه میزه است. پاهایش زیادی لاغرند، احتمالاً چون هیچ‌وقت از شان استفاده نشده.

بدنش برای خودش حرکت می‌کند؛ با پاهایی که ممکن است یکپهلو لگد بیندازند، بازوهای که گاه و بی‌گاه می‌پرند و به هر چیزی که دم دست باشد می‌خورند: به ردیف سی‌دی‌ها، کاسه‌ی سوپ و یک گلدان گل رز.

هیچ کنترلی روی این حرکات وجود ندارد. مردم بعد از فهرست کردن تمام عیب و ایرادها، ممکن است بعد از گذشت مثلاً نیم ساعت، تازه متوجه شوند که من

لبخند قشنگی هم دارم یا چانه‌ام گودی بانمکی دارد. من این
گودی چانه را دوست دارم.

گوشواره‌های طلایی ریزی به گوشم است.
مردم معمولاً آسمم را نمی‌پرسند، انگار اصلاً مهم نیست یا
همچین چیزی! ولی مهم است. اسم من ملودی^۱ است.
من حتی از زمانی که خیلی کوچک بودم هم کلی چیز
یادم هست. هرچند، بعضی وقت‌ها تشخیص خاطرات واقعی
از آنهایی که بابا فیلم‌برداری کرده آسان نیست. آن فیلم‌ها را
یک میلیون بار دیده‌ام.

مامان مرا از بیمارستان می‌آورد؛ بالبخندی بر لب و چشم‌هایی
نگران.

ملودی توی وان حمام، بازوها و پاهایم حسابی لاغرند. دست
و پا نمی‌زنم و شالاپ شولوپ نمی‌کنم.

ملودی پیچیده در پتو؛ روی مبل اتاق نشیمن. صورتم خندان
و راضی است. وقتی بچه بودم به ندرت گریه می‌کردم. مامان
قسم می‌خورد که واقعاً همین‌طور است.

مامان بعد از حمام تن و بدنم را با لوسیون ماساژ می‌دهد، (هنوز

1. Melody

عطر اسطوخودوس را حس می‌کنم) بعد مرا لای یک حوله‌ی پفدار و نرم می‌پیچد. حوله‌ای با یک کلاه کوچکی مثلث‌شکل. بابا از صحنه‌های غذا دادن، لباس عوض کردن و حتی خوابیدنم فیلم می‌گرفت. به نظرم هرچه بزرگ‌تر می‌شدم او هم انتظار داشت بتوانم غلت بزنم، بنشینم و راه بروم. کارهایی که هیچ‌وقت نتوانستم انجامشان دهم.

اما همه‌چیز را می‌قاپیدم و جذب می‌کردم. صداها، بوها و مزه‌ها را از هم تشخیص می‌دادم. تق و توقِ صبحگاهی روشن شدنِ اجاق، بوی تند و تیزِ گرد و خاک، وقتی که خانه گرم می‌شد، احساسِ عطسه‌تِه حلقم.

و موسیقی. آوازها درونم شناور می‌شدند و خانه می‌کردند. لالایی‌ها، آمیخته با بوهای نرم قبل از خواب همراهم می‌خوابیدند. هارمونی‌ها باعث می‌شدند لبخند بزنم. طوری است که انگار همیشه در پس‌زمینه‌ی زندگی‌ام یک موسیقی پخش می‌شده. وقتی موسیقی هست، می‌توانم رنگ‌ها را بشنوم و تصویرها را بو بکشم.

مامان عاشق موسیقی کلاسیک است؛ شیفته‌ی سمفونی‌های بزرگ و پرشکوه "بتهوون"^۱ که کل روز از دستگاه پخش شوند.

1. Beethoven

به نظرم این قطعه‌ها همیشه آبی آسمانی‌اند و بوی نقاشی تازه می‌دهند، بوی رنگِ خیس.

بابا طرفدار پر و پا قرص جاز^۱ است. به محض اینکه فرصتی گیر بیاورد، یک چشمک به من می‌زند، سی‌دی "موتزارت"^۲ مامان را از دستگاه درمی‌آورد و به جایش سی‌دی "مایلز دیویس"^۳ یا "وودی هِرمَن"^۴ را می‌گذارد. به نظرم جاز قهوه‌ای‌رنگ یا بلوطی است و بوی خاک خیس می‌دهد. موسیقی‌ای که کفر مامان را درمی‌آورد و لابد بابا برای همین می‌گذاردش! همین که موسیقی دلخواه بابا توی آشپزخانه پخش می‌شود، سگرمه‌های مامان توی هم می‌رود. می‌گوید: «با شنیدن جاز کهپیر می‌زنم!»

بابا می‌رود طرفش، آهسته بازوها و پشت کمرش را می‌خاراند، بعد بغلش می‌کند. اخم از صورت مامان می‌رود. اما همین که بابا دور می‌شود، موسیقی کلاسیک جایِ جاز را می‌گیرد.

1. jazz

2. Mozart

۳. Miles Davis، ۱۹۹۱-۱۹۲۶، از موسیقی‌دانان برجسته و تأثیرگذار

سبک جاز در نیمه‌ی دوم قرن بیستم.

۴. Woody Herman، ۱۹۸۷-۱۹۱۳، نوازنده‌ی کلارینت و ساکسیفون،

خواننده و رهبر ارکستر به سبک جاز.

بنابه دلایلی من همیشه موسیقیِ کانتری^۱ را ترجیح می‌دهم. نوایی پرهیاهو، با ضربه‌های پشت سر هم بر سیم‌های گیتار. موسیقیِ دل‌شکسته! کانتری لیمو است، نه لیموترش؛ بلکه لیموی شیرین و معطر. مثل کیکِ لیمویی یا لیمونادِ خنک و تازه. لیمو، لیمو، لیمو! عاشقش هستم!

روزی را به یاد دارم که نشسته بودم توی آشپزخانه و مامان بهم صبحانه می‌داد. خیلی کوچک بودم، خیلی! ناگهان آوازی از رادیو پخش شد که از هیجان شنیدنش نتوانستم جیغ و داد راه نیندازم.

زیر آواز می‌زنم

الویرا، الویرا

قلبم دارد گر می‌گیرد، الویرا

گیجم و آشفته، اوم‌پیا اوم‌پیا مو مو

گیجم و آشفته، اوم‌پیا اوم‌پیا مو مو

هی‌هو، نقره‌ی دور دست

۱. country music، نوعی موسیقی محلی در آمریکا

چطور تمام کلمات و ریتم آواز را از قبل حفظ بودم؟ خودم هم نمی‌دانم. حتماً یک جورهایی به حافظه‌ام رسوخ کرده بود، مثلاً شاید قبلاً از تلویزیون یا رادیو پخش می‌شد. به هر حال، تقریباً از صدلی‌ام پایین افتادم. سعی می‌کردم به رادیو اشاره کنم. تمام صورتم مچاله شده بود و تنم منقبض و پیچ و تاب‌خور. می‌خواستم آواز را دوباره بشنوم، ولی مامان طوری نگاهم می‌کرد که انگار عqlم را از دست داده‌ام.

چطور می‌شد بفهمد من عاشق آن آوازم؟ آواز "الویرا" از گروه آک ریج بویز، وقتی هنوز خودم هم این موضوع به نظرم عجیب است؟ نمی‌توانستم توضیح دهم چطور با شنیدن آن آهنگ عطر برش‌های لیموی تازه به مشامم می‌رسد و نت‌هایی توی مغزم رژه می‌روند که بوی مرکبات دارند.

اگر یک قلم‌موی نقاشی داشتم... خدایا! عجب نقاشی‌ای می‌شد!

ولی مامان فقط سر تکان داد و یک قاشق دیگر پودینگ سیب توی دهانم گذاشت. چیزهای زیادی هست که مادرم نمی‌داند. فکر می‌کنم خوب است آدم هیچ‌چیز از یادش نرود، مثلاً همین‌که می‌توانم تمام لحظه‌های زندگی‌ام را در ذهنم ثبت کنم. اما از طرفی هم حسابی ناامیدکننده است، چون نمی‌توانم

در مورد هیچ کدامشان چیزی به کسی بگویم. هیچ وقت با کسی تقسیم نمی شوند و همیشه درونم می ماند. حتی چیزهای احمقانه؛ مثل قلنبگی پوره‌ی جو که به سقف دهانم چسبیده یا مزه‌ی خمیردندانی که کنج دندانم مانده و درست شسته نشده. عطر قهوه‌ی صبح زود از خاطرات پاک‌نشدنی است، آمیخته با بوی گوشت سرخ کرده و وراجی‌های گوینده‌ی اخبار صبح در پس‌زمینه‌اش.

اما بیشتر از همه کلماتند که یادم می‌آیند. خیلی زود فهمیدم میلیون‌ها کلمه در جهان وجود دارد. همه‌ی آدم‌های دور و برم می‌توانستند بدون هیچ زحمتی کلمات را ادا کنند. کسی که توی تلویزیون تبلیغ می‌کرد: یکی بخر، دوتا ببر! فروش فوق‌العاده.

پستچی‌ای که دم در می‌آمد: صبح بخیر خانم بروکس!
حال بچه خوبه؟

گروه کر در کلیسا: هللویا، هللویا، آمین!
مأمور خروجی سوپرمارکت: ممنون که از ما خرید کردین!
همه برای بیان فکرشان از "کلمه" استفاده می‌کنند؛ همه غیر از من. و شرط می‌بندم بیشتر آدم‌ها از قدرت واقعی کلمات خبر ندارند. ولی من دارم.